

## عزیز! مرگت را باور ندارم



از راست به چپ: زنده یاد داکتر عزیز و نسیم رهرو

من و همسر (خوبان) از شفاخانه الکمار (Alkmaar) بیرون شدیم. هوا سرد و گزنده بود. دوان دوان خود را تا ایستگاه ترن (قطار) رساندیم. دقایقی نگذشته بود که ترن توقف کرد. سوار ترن شدیم. در نیمه راه رسیده بودیم که زنگ تیلیفون همراه به صدا در آمد. روی صفحه نام فرهود را خواندم. او با صدای لرزان و غم آلودی صحبت می کرد. از ارتعاش آوازش فهمیدم که پشت سر این جمله بندی های اولیه، موضوع دیگری پنهان است. پرسیدم همه جور استند؟ ناگهان قفل زبانش باز شد و گفت: "به من از کابل زنگ زدند که دیروز داکتر عزیز دیده از جهان فرو بست." با وارخطایی پرسیدم: "داکتر عزیز خود ما؟" گفت: "بلی." سرم چرخیدن گرفت و زبانم لال شد. دیگر حوصله گپ و گفت با فرهود را نداشتم. خوبان که در کنارم نشسته بود، متوجه ناراحتی ام شد و سبب را پرسید. گفتم لحظه ای صبر کن. دوباره پرسید: "خیریت خو است؟ رنگت پریده، مثل کچ سفید شده ای." نمی دانستم برای او چه بگویم. یادم نمی آید که در زندگی مشترک ما، خوبان از زبان من پیام مسرت باری را شنیده باشد، همه اش جگرخونی بوده و اندوه. مزید بر آن، او داکتر عزیز را به عنوان یک سامایی مبرز می شناخت و با شخصیت محبوبش آشنایی داشت. چاره دیگر نبود مگر اینکه او را باز هم با غصه هایم شریک بسازم. خوبان آهی کشید و خاموش ماند. هر دوی ما، سر در گریبان ماتم فرو بردیم. وقتی به خانه رسیدم، به یار ارجمندی زنگ زدم تا جریان را از او بپرسم. این دوست از مرگ داکتر عزیز اطلاع نداشت ولی از بیماری اش حکایت کرد. دانستم که داکتر عزیز از ماه ها بدینسو در چنگال بیماری سختی اسیر بوده است. در محکمه وجدان، خودم را به خاطر این بی اطلاعی ملامت کردم. دو سال پیش او را در کابل دیدم. کمی چاق شده بود. از سلامتی اش جويا شدم. گفت: قند (شکر) خونم بالا رفته است. خواهش کردم تا ورزش را قضا نکند. خندید و گفت: "استاد جان! اگر وقت پیدا کنم؟" از بلا هایی که در میهن ما نازل شده است، گفتیم و از سرگردانی های مهاجرت نالیدیم. . . .

هزاران دریغ که سال های پسین با داکتر عزیز ارتباط تنگاتنگ نداشتم. نمی دانم این کم ارتباطی را به حساب جفای روزگار بشمارم و یا قدر ناشناسی خودم. به هر رو، این یکی از ضعف های جدی ما است که نفس های گرم دوستان را غنیمت نمی شماریم، آنگاه که چهره در نقاب خاک کشیدند، خاک گورشان را بر سر و روی مان می پاشیم و داد و بیداد سر می دهیم که ای وای چنین بود و چنان شد! این نقیصه در زمانه ما یکی از اجزای اساسی فرهنگ روشنفکری افغانستان را تشکیل می دهد. این عیب کلانی است که ارزش آدمها در زندگی شان آنگونه که سزاوار است، شناخته نمی شوند.

پس از این چنین مباد!

نام اصلی داکتر عزیز، عبدل یحیا می باشد. در قریه شیخان ولسوالی میریجه کوت ولایت کابل چشم به جهان گشود. تا صنف سوم فاکولته طب کابل تحصیل را پیش برده بود که رژیم خوانخوار حزب دموکراتیک خلق او را به جرم مخالفت با نظام پلید کودتا، در

زندان افکند. زندان را با سربلندی سپری کرد و فعالیت های سیاسی اش را برضد دولت مزدور باز هم شدت بخشید. در صف نیروهای فعال سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) پیوست و راهی جبهه های جنگ مقاومت شد. در میدانهای جنگ برضد اشغالگران روسی خوب درخشید و افتخاراتی برای سازمانش کمایی کرد. کوچه باغ های کوهدامن ، تاکستانهای انگور شمالی، کلبه های روستائیان ، سنگ و صخره های کوه صافی و لاشه های تانک های اشغالگران روسی ، از مبارزات دلاورانه داکتر عزیز و یاران سرافراز او گواهی می دهند. روابط وسیع او با توده های مردم و کمک و همکاری صمیمانه به آنها ، نام او را سر زبان ها انداخت و در قلوب مردم جای گرفت. داکتر عزیز درس مبارزه را در میان مردم آموخت و آنرا در میان مردم مشق و تمرین کرد. از توده ها آموخت و به خواست ها و مطالبات شان پاسخ مناسب داد.

داکتر عزیز در شرایطی آهنگ مهاجرت به پاکستان نمود که آدم های ترسو حتی از سایه شان هم گریزان بودند. زندگی و مبارزه در وحشت سرای شهر پشاور پاکستان کار آسانی نبود. تروریست های وحشی احزاب تندرو اسلامی شب و روز در صدد شناسایی و قلع و قمع روشنفکران وطن دوست و آزادیخواه بودند. داکتر عزیز چون صخره محکمی در برابر این سیل جنون و توحش مردانه ایستاد و در بدترین روز ها ، سنگر "ساما" و مردم را ترک نگفت. او تحت رهنمایی های مدبرانه شهید عبدالقیوم رهبر ، همراه با دیگر یاران در راه آرمان ناتمام سازمان آزادیبخش مردم افغانستان(ساما) کار و پیکار صمیمانه را ادامه داد و کلیه استعداد ، نیرو و توانایی اش را در جهت بسیج و تشکل یک مقاومت ملی ، مستقل و دموکراتیک متمرکز کرد.

من با داکتر عزیز زمانی آشنا شدم که حاکمیت حزب مزدور "خلق" و پرچم فرو ریخته بود و روی آوار آن گروه های جهادی عربده می کشیدند. او در شهر پشاور زندگی می کرد. خانه اش قرار گاه رفقا و دوستان بود. هر گاهی که گذرم به آنسوی خط تمیمی دیورند می افتاد ، نزد داکتر عزیز می رفتم و در خانه اش می آسودم. چهره داکتر عزیز می شگفت و از هرگونه مهمانوازی و محبت در حقم دریغ نمی کرد. به زودی با او انس گرفتم. راجع به مسایل مختلف سیاسی ، اوضاع افغانستان ، مشکلات "ساما" و وضعیت جنبش انقلابی افغانستان با هم شور و مشورت می کردیم. پروسه شناختم در سطح بالا تری ارتقا یافت. او را انسان صادق ، مهربان ، قاطع ، رفیق دوست ، دلاور و لبریز از ایمان و ایثار یافتم. انرژی سرشار برای مبارزه داشت. به شوخی می گفتم: اندیوال جان! تو بشکه انرژی هستی. از همه مهمتر عشق او به "ساما" و وفاداری اش به مردم افغانستان بود که مرا مجذوب خود می کرد. با شور و نشاط به مقصد مداوای بیماران راهی کمپ های مهاجرین افغان می شد و با نوعی رضانیت وجدانی دو باره بر می گشت. با شتاب و عجله نان می خورد و هنوز عرق بدنش نمی خشکید که از خانه بیرون می شد و جهت رسیدگی به امورات سیاسی و سازمانی میان می بست. لیاقت و توانایی او برای اداره و انجام امورات سازمانی یکی از برازندگی های درخشان شخصیتی او به شمار می رفت. گاهی برای رفقای مقیم اروپا ، امریکا و جا های دیگر نامه می نوشت، شخصاً نامه ها و مراسلات را از پست بکس می آورد ، به کمیته ها و جلسات سازمانی سر می زد ، روابط میان "ساما" و سازمان های دیگر را تأمین می کرد ، از خانواده ها و روابط توده ای سازمان احوال گیری می نمود ، کار چاپ و نشر نشرات و جزوه ها را سامان می داد و از مهمانان پذیرایی می کرد. کمتر روزی می بود که مهمان نداشته باشد. روز هایی می شد که تعداد مهمانانش تا پانزده نفر هم می رسیدند. با آنها خمی بر ابروی داکتر نمی افتاد و همچنان شاد و خندان می بود. یادم می آید که روزی در خانه او نشسته بودم. تعدادی از مهمانان از جا های مختلف و به مقصد های مختلف نزد داکتر آمده بودند. بیشترین شان یاران سیاسی عزیز بودند. مرد ساده دلی از خویشاوندان او که تازه از وطن آمده بود ، از دیدن این همه مهمان و بیر و بار به حیرت فرو رفت. رو به طرف داکتر نموده گفت: "داکتر صاحب تو روز ها جان می کنی و همه اش را خرج مهمانداری می کنی؟" این سخن خوش داکتر نیامد و با لحن تندی گفت: " اینها را که می بینی ، مهمان نیستند. اینجا خانه شان است. خواهش می کنم دیگر اینگونه سخنان را در باره رفقایم نگویید."

کنگره دوم سازمان ما در شرف برگزاری بود. ضرورت های این کنگره آن بود تا چند ماه پیش برای تدارک آن کار می کردیم. مقر برگزاری جلسات کمیته تدارک خانه داکتر عزیز تعیین شده بود. داکتر عزیز نیز به عنوان یکی از اعضای فعال و موثر این کمیته نقش خود را ثبت تاریخ سازمان ما نمود. همکاری دلسوزانه و متعهدانه داکتر عزیز در راه به ثمر رساندن این پروژه سازمانی و تاریخی سزاوار هرگونه ستایش و یاد آوری است. ما هرگز و هیچگاهی خدمات این عزیز از دست رفته را فراموش نمی کنیم.

وقتی خاطر خواهی و توجه داکتر عزیز را در مورد خود می دیدم ، به رفاقت با صفایش افتخار می کردم. درد یک زندان دیده را زندان دیده می داند. به همین خاطر بود که بزرگوارانه بار ها می گفت: " استاد جان! تو در زندان بسیار زجر کشیده ای . برای خوشی تو هر چه از دستم پوره باشد ، دریغ نمی کنم. خدمت تو بر من واجب است." باری مرا به شهر لاهور برد. از جا های تاریخی و باغ وحش آنجا دیدن کردیم و عکس های یادگاری گرفتیم.

صد ها ورق اسناد ، کتاب ها ، وسایل چاپ ، عکس های رفقای شهید و ده ها اسرار سازمان نزد داکتر عزیز امانت سپرده شده بود. عزیز همه اینها را به مثابه ناموس "ساما" و چون مردمک دیده نگهداری کرد. پیش از سفرش به امریکا ، دانه دانه این اسناد را یادداشت کرد و به نماینده سازمان تسلیم داد. من میتوانم بگویم که این عمل او در تاریخ "ساما" مثال ندارد.

معمولاً اشخاص بزرگ را پس از مرگ شان می شناسند. کمبود بعضی ها را در نبود شان می شود حس کرد ، اما ارزش و اهمیت داکتر عزیز و نقش شایسته او در مبارزه انقلابی ، در زمان حیاتش نیز متجلی و متبازر بود. کسانی که او را می شناختند ، قدر و منزلت این انسان فداکار را به درستی می دانند. در دنیایی که بسی آدم ها چهار نعل به سوی "حیفه دنیا" می دوند ، آدم های پاکبازی چون داکتر عزیز که جوانی و تمام عمر شریف خود را در راه آزادی ، شرافت و رهایی خلق زحمت کش ما به سر رسانده اند ، سزاوار تجلیل و تکریم اند.

وقتی داکتر عزیز راهی امریکا شد ، جای او به شدت خالی ماند . حالا که او برای همیشه ما را تنها گذاشت ، کمبود او در جمع ما سخت دردناک است. در جامعه آفت زده ما شمار "عزیز"ها به هزاران تن نمی رسد. "عزیز"ی که قافیه نیافت ، عمل کرد. در پراتیک مبارزه داخل شد و تجربه اندوخت. در جریان مبارزه به پختگی رسید و شخصیتش قوام یافت. مرگ این عزیز از دست رفته را ضایعه بس بزرگ برای امر مبارزه عدالت خواهانه و نجانبخش می دانم. هرچیز را می شود به نحوی جبران کرد ، مگر با دیو مرگ چگونه می توان جنگید؟

آری! مرگ کسی که صد ها رشته تو را با او پیوند می زند، خیلی ها تلخ و ناگوار است.

عزیز! اگر سوگند بخورم که راه و آرمان تو را پوره می کنم ، می ترسم از عهده اش برنیایم ، ولی یک قول می دهم که تا زنده ام نه تو را از یاد می برم و نه به آرمانت خیانت می کنم. تو نغمه آزادی خواندی و رفتی. نغمه آزادی هذیان نیست که باد هوا شود و از یاد ها برود.

مرگ تو را هرگز باور نمی کنم.

یادت گرامی باد!

نسیم رهرو - چهارم اپریل ۲۰۱۳ / پانزدهم حمل ۱۳۹۲